

ما طبیبانیم شاگردان حق*

احمد مهدوی دامغانی

حضرت استاد دکتر متینی عزیز یقین است که جناب عالی نیز مانند این ناچیز از اینکه دیگر صدای رسا و مهرآمیزی را که از آن سوی تلفن می‌گفت: «سلام، من افشار، چطوری؟» دیگر نخواهیم شنید سخت اندوهگین هستید و به‌راستی برای ما همسالان ایرج افشار، وفات این مرد نازنین که به‌حق و به‌شایستگی در این دو - سه دهه اخیر بر جای بزرگان تکیه زده بود بسیار غم‌انگیز است.

آری افشار مرد بزرگی بود و سبب عمده این بزرگی این بود که او با اینکه منتسب به خاندانی مشهور و محتشم و متمول می‌بود ولی فارغ از این اسباب و معانی او «فرزند خصال خویشتن بود» و به خصال و صفات و کمالاتی آراسته بود که اینک بسیاری از آن صفات و کمالات معدوم و منسوخ شده است. روانش شاد و یادش گرامی باد. در این چهل - پنجاه روزی که از درگذشت او می‌گذرد، خطابه‌های بسیار و صدها صفحه درباره شرح حال و خدمات فراوان و برجسته او گفته و نوشته شده است و گمان می‌کنم قولی که جملگی برآند این است که در این شصت ساله از ۱۳۳۰ تا ۱۳۹۰ هیچ شخصی حقیقی و یا شخصیتی

*. مجله ایرانشناسی، دوره جدید، سال بیست و سوم، شماره ۲، تابستان ۱۳۹۰.

حقوقی مانند بنیادها و سازمان‌های فرهنگی و انتشاراتی، با حفظ تمامی نسبت‌ها و حدود و جهات، آنقدر که ایرج افشار - رحمة الله علیه - به‌تنهایی و با همّت ذاتی و صرف مال موروث خود به فرهنگ ایرانی و زبان فارسی و مفاخر و مآثر تمدن ایران اسلامی خدمت کرده است، خدمت کرده باشد، و یا هیچ‌کس مانند او، پس از مرحومان علامه والامقام سید حسن تقی‌زاده و استاد جلیل‌القدر مجتبی مینوی - رحمة الله علیهما - در مقام معرفی ایران و تمدن والای آن و ترویج زبان فارسی به‌غیر ایرانیان و غیر فارسی‌زبانان همّت گمارده و به شرق و غرب عالم برای این منظور سفر کرده و با ایران‌شناسان و مستشرقان نامدار معاشرت و مصاحبت کرده باشد و از سوی آنان مورد محبت و احترام و حسن قبول قول قرار گرفته باشد. خداوند متعال ایرج عزیز شریف را بیامرزاد و نام نیکش را همواره زنده نگه دارد و خداوند به جناب‌عالی طول عمر و مزید توفیق و عزّت مرحمت فرماید که به رعایت عهد قدیم و نگهداشت جانب اهل وفا، شماره‌ای از گرامی‌مجله ایران‌شناسی را به «ایرج افشار» اختصاص داده‌اید.

آخرین باری که من بنده آن عزیز نازنین را زیارت کردم، روز شنبه بیست و چهارم مهرماه ۱۳۸۹ دقیقاً پنج ماه پیش از وفاتش در لوس‌آنجلس بود. گرچه در سال ۱۳۸۸ هم در همان شهر او را ملاقات کرده بودم. ایرج از لحاظ جسمی سخت فرسوده شده بود ولی در این آخرین دیدار، از آن ایرج «شوق و رق» و صورت و چهره شاداب و چشمان نافذ اثری باقی نبود که «از او مانده بر استخوان پوستی» گو این که از لحاظ روحی ایرج همان ایرج حاضرالذهن و سریع‌الانتقال بود و از بیماری جانکاه و مهلکش در فکر و ذوق و حضور ذهن و بیان مطالب و تحلیل مسائل ادبی و سیاسی‌ای که در آن روز مطرح شد اثری پیدا

نبود و هنگامی که برای خدا حافظی با او معانقه کردم و صورتش را می‌بوسیدم و به امید دیدار می‌گفتم، کوشش می‌کردم که اشکی که بر چشمم حلقه زده بود بر صورتش و بر صورتم نریزد.

نمی‌دانم اواخر بهمن بود یا اوایل اسفند که با حضرت استاد دکتر شفیعی کدکنی با تلفن صحبت می‌کردم؛ پرسیدم حال ایرج چگونه است و دکتر شفیعی با صدایی غم‌آلود فرمود: «مهدوی، نمی‌توانم دروغ بگویم؛ ایرج حالش بد است. امروز در بیمارستان است ولی فردا به منزل باز می‌گردد» فردای آن روز به افشار تلفن کردم. خدمتکاری گوشی را برداشت و نام مرا پرسید و به صدای بلند به افشار عرض کرد مهدوی دامغانی است. افشار گوشی را گرفت و با همان صدای رسا صحبت کرد و چون به او گفتم «عزیزم حالت چطور است؟» گفت: «والله من که نمی‌دانم و نمی‌فهمم. دکتر میر می‌گوید بیا بیمارستان، می‌روم بیمارستان؛ می‌گوید حالا برو منزل، می‌آیم به منزل!» چند لحظه‌ای از این و آن صحبت کرد ولی همان روشنی اندیشه و صلابت روحانی او نشان می‌داد که ایرج همان ایرج هشیارِ داناست و افسوس که این آخرین مکالمه من بنده با او بود. خدایش بیامرزاد.

ظاهراً طبیب خانوادگی افشار، دو دوست قدیمی او که از کودکی با او محشور و معاشر بودند یعنی آن دو بزرگوار بزرگ‌زاده نژاده دانشمند جنابان دکتر محمدعلی و دکتر علی‌محمد میر فرزندان ارجمند آن طبیب عیسوی‌هش شریف حاذق مردم‌دوست آزاده مرحوم دکتر یوسف میر، اند که خدای تعالی درجات او را عالی گرداناد و به دو پسر خوب خوشنام به تمام معنی (با قید استثناء و شرط

عدم انصراف این کلمه، به معنی و مضمونی که در ایران کنونی یافته است) بدان دو آفازاده او طول عمر مرحمت فرماید. من بنده هیچ‌یک از این دو پزشک ارجمند را زیارت نکرده‌ام و فقط از حسن شهرت و نام نیک و حذاقت آنان اطلاع دارم، به هر روی این هر دو برادر عموماً و یکی از آنان که نمی‌دانم کدامان است خصوصاً مراقب و مواظب و به‌معنای واقعی اصطلاحی و لغوی کلمه «پرستار» ایرج بوده و در بهبود حال او و آنچه برای تسکین درد او و آرامش نسبی خاطر او لازم می‌نموده است در روز و شب دریغ نکرده‌اند و تا آخرین لحظات حیات ایرج بر بالین او می‌بوده‌اند و تمام و کمال حق دوستی دیرین را نسبت به او به‌جای آورده‌اند. خدای خیرشان دهد.

این ناچیز در مقام سپاسگزاری از این دو پزشک نامدار که آن‌چنان به حال ایرج عزیز رسیدگی فرموده‌اند یک خاطره‌ای که از پدر بزرگوار نامدارشان دارم بدین وسیله تقدیم حضورشان می‌کنم و امیدوارم که این نوشته به نظرشان برسد و خوانندگان گرامی نیز مرحوم دکتر یوسف میر را اندکی بهتر و بیشتر بشناسند زیرا گمان نمی‌کنم در حال حاضر آنان که کمتر از هفتاد سال دارند آن شخص شخیص را دیده باشند.

در مقاله‌ای که بیش از پانزده سال پیش در مورد استاد اجل، علامه بی‌بدیل عظیم‌النظیر، حضرت استاد بدیع‌الزمان فروزانفر - رحمة الله علیه - نوشته‌ام، سابقه مرحمت او را به خودم که به پیش از دوران تحصیلم در دانشکده معقول و منقول یعنی از مهر ۱۳۲۴ تا خرداد ۱۳۲۷ باز می‌گردد نقل کرده‌ام. مرحوم فروزانفر به همان اندازه که به همان مناسبت مذکور در آن مقاله به من بنده

محبت داشت، به همان اندازه نیز مواظب حضور و غیابم در دانشکده عموماً و حضور در کلاس درس مرزبان‌نامه آن بزرگوار، خصوصاً می‌بود. من بنده در سال ۱۳۲۲ در مشهد مبتلی به آپاندیسیت حادّی شد و خدا رحمت کند مرحوم دکتر شیخ حسن عاملی - رحمة الله علیه - را که اجازه نفرمود مرا برای عمل جراحی به بیمارستان شاهرضا ببرند و خودش با حذاقت کاملی که داشت مرا موقتاً معالجه فرمود و اجرای عمل را به دو سه سال بعد موکول ساخت و به پدر مرحومم اطمینان داد که اگر مواظب خورد و خوراکم باشم آن بیماری خیلی مزاحم من نخواهد بود و تا وقتی که در مشهد بودم و در همان وضع مطلوب زندگی خانواده‌های متوسط‌الحال مشهدی به سر می‌بردم، خیلی احساس ناراحتی نمی‌کردم اما وقتی که برای ورود به دانشگاه به طهران آمدم و تک و تنها در حجرهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم زندگی می‌کردم، طبعاً رعایت آن «رژیم» کذایی برایم میسر نمی‌شد و از این‌رو گاه‌گاه آپاندیس تحریک می‌شد و به درد می‌آمد و گاه آن‌چنان درد شدید بود که از این که من به سر کار شغلی و تحصیلی‌ام بروم مانع می‌شد و می‌بایست دراز می‌کشیدم و استراحت می‌کردم و بقیهٔ قضایا...

در اواخر بهمن سال ۱۳۲۶ در روزی که درس حضرت فروزانفر بود و من بنده در هفتهٔ گذشتهٔ آن به همان علت دردمندی از آن کلاس غایب شده بودم، مرحوم فروزانفر که همچنان که خود حضرت عالی جناب دکتر متینی استحضار دارید، درمورد حضور و غیاب شاگردانش خیلی دقت داشت، با لطفی یا خطابی به عتاب آلوده فرمود: «دامغانی، هفتهٔ گذشته کجا بودی؟» فی‌الواقع این دقت و یا شاید «سخت‌گیری؟!» فروزانفر در این مورد آن هم در کلاسی که پنجاه نفری در آن حاضر می‌شدند - چون دانشجویان هر دو رشتهٔ معقول و منقول در این کلاس

شرکت می‌کردند - قابل تحسین می‌بود. پس از آن که علت غیبت را به عرضش رساندم فرمود: «تو پارسال هم یکی دو بار به همین علت غیبت کردی! (الله‌اکبر از هوش و حافظه این مرد که خداهش بیامرزاد) و سپس اشاره فرمود که محمدجعفر اسلامی *مرزبان‌نامه* را بخواند تا ایشان شرح فرمایند.

درس که تمام شد فروزانفر فرمود: «دامغانی به اطاق من بیا» و اطاعت کردم. فرمود: «چرا عمل نمی‌کنی؟» من و منی کردم و فرمود: «می‌خواهی عمل کنی و راحت شوی؟» طبعاً نمی‌توانستم عرض کنم نه؛ لذا گفتم: «آخر من نیز در این شهر کس و کاری ندارم؛ ولی هرچه امر می‌فرمایید» فرمود: «برو به سرِ کارت تا ببینم چه باید کرد.» و هفته بعد، بعد از درس فرمود: «دامغانی به اطاق من بیا» و اطاعت کردم. فرمود: «من با حضرت آقای دکتر میر صحبت کردم و از ایشان استدعا کردم شخصاً تو را عمل فرمایند. تو باید روز شنبه به بیمارستان یکصد تختخوابی بروی و آنجا ترتیب بستری شدنت را خواهند داد.»

حضرت دکتر متینی! من بنده اینک بعد از شصت و پنج سال از آن روز که این سطور را می‌نویسم حال غریبی پیدا می‌کنم و متقلب می‌شوم. آیا می‌توان تصور کرد در حال حاضر در ایران یا هر جای دیگر استادی به علو مقام فروزانفر این چنین در غم شاگردانش باشد؟ حضرت آقای دکتر خاطرتان هست که در سال ۱۳۲۶ هنوز آن بیمارستان داخل در محدوده شهر طهران نبود و جزو اراضی امیرآباد به‌شمار می‌رفت و اتوبوس خاصی از میدان ۲۴ اسفند مردمان را به آنجا می‌برد. نام این بیمارستان که متدرجاً تکمیل و تجهیز می‌شد آن ایام همان یکصد تختخوابی بود و سپس به تدریج به «دویست تختخوابی» و «پانصد تختخوابی» و «هزار تختخوابی» و «پهلوی» و اخیراً «امام خمینی» تغییر یافته است.

باری این بنده در ساعت ۸ صبح اولین شنبه اسفندماه ۱۳۲۶ به بیمارستان یکصد تختخوابی که قسمتهایی از آن در اختیار مهندسان و بناها و کارگران که مشغول تکمیل ساختمان آن بودند قرار داشت رفتم و خودم را به قسمت پذیرش معرفی کردم و معلوم شد که حضرت دکتر میر دستور فرموده‌اند که مرا به اطاق خصوصی ببرند و چنین شد و در اطاق نسبتاً بزرگی در طبقه دوم بستری شدم و منتظر ماندم.

این اطاق در قسمت جنوب غربی ساختمان و پنجره‌های بزرگ آن دقیقاً بر مقابل درب بزرگ آهنی بیمارستان (که مدخل عمومی بیمارستان هنوز نبود، و مدخل بیمارستان در همان ساختمان نیمه‌تمام بود) قرار داشت، چند دقیقه‌ای که گذشت بانویی که سرپرستار بود با یک پرستار به اطاق آمدند و سرپرستار به من گفت اینک پیراهن و پیژامه‌ای را که پرستار در دست داشت باید بپوشم و بر تخت دراز بکشم و از آن هم خارج نشوم و صبح دوشنبه جناب آقای دکتر میر برای معاینه‌ام تشریف خواهند آورد و دستور اقامت یا اجازه مرخصی‌ام را صادر خواهند فرمود و این دو روزه هم صبحانه و نهار و شام معمولی را برایم خواهند آورد و من ماندم و مقداری کتاب و مجله که با خود برده بودم.

دوشنبه قریب ساعت ده صبح همان بانوی سرپرستار به اطاقم آمد و تا دید من روبروی پنجره ایستاده‌ام، به تندی و خشونت غیرعادی گفت: «برو روی تختخواب بخواب تا چند دقیقه دیگر جناب آقای دکتر میر برای تشخیص و تعیین وضع تو تشریف می‌آورند اینجا و اگر ملاحظه بفرمایند تو روی تخت نیستی ما را ملامت خواهند فرمود» و من بنده به سرعت دستورش را اطاعت کردم و لحظاتی نگذشت که دیدم پیرمردی سپیدپوش که به همان اصطلاح

معهود میان ما فارسی‌زبانان «نورانی» بود و سر و ابروانش نیز سفید وارد اطاق شد و به طرف من آمد و در دنباله ایشان هفت-هشت نفر سپدپوش دیگر هم چونان افسران ارتشی که سرلشکری را همراهی می‌کنند، با نهایت آرامش و سکوت وارد شدند و پشت سر ایشان ایستادند.

سکوت احترام‌آمیز آن هفت-هشت نفر آن‌چنان بود که با همان تعبیری که در ادب عرب برای چنان حالتی هست که: «کانّ علی رؤوسهم الطیر» (گویا مرغی پرنده به سرشان نشسته است) آن را بیان می‌کنم، دو نفر که بلافاصله جناب دکتر میر ایستاده بودند دکتر «یحیی؟ باختر» جراح و دستیار دکتر میر است و دیگری را که می‌شناختم مرحوم دکتر حسین ایدین همشهری خودمان که «رزیدنت» آن بخش بود و بقیه، دانشجویان و به اصطلاح «انترن»‌های آن بخش بودند که دو سه تا از دوستان خراسانی هم‌دوره‌ام (جناب آقای دکتر پرویز اصلانی رئیس سابق بیمارستان پهلوی تجریش، و مرحوم دکتر حسین جورابچی (افشین بعدی) در میان آنان بودند. طبیعتاً من بنده عرض سلام کردم و در مقام اظهار ادب سعی کردم تا بر تخت‌خواب بنشینم ولی جناب دکتر میر امر فرمود که هم‌چنان دراز کشیده روی تخت‌خواب بخوابم.

دکتر باختر یک لوحه‌ای را خدمت ایشان تقدیم کرد که ظاهراً شرح حال و خلاصه اظهاراتی را من بنده در موقع پذیرش بیان کرده بودم، در آن مندرج بود و جناب دکتر میر نگاهی به آن انداخت و آن را به دکتر باختر مسترد فرمود و چند سؤال از من بنده درباره چگونگی ابتلایم به بیماری و وضع مداوا یا مماشات من با آن بیماری فرمود و سپس به معاینه کلینیکی پرداخت و شکم و پشت و قلب و سینه مرا معاینه کرد و اجازه فرمود که روی تخت بنشینم و چیزهایی به دکتر

باختر فرمودند و دکتر باختر بعضی را در همان لوحه یادداشت و بعض دیگر را به همان بانوی سرپرستار و دکتر حسین ایدین منتقل کرد. جناب دکتر میر فرمودند: «ان شاء الله پس فردا که چهارشنبه باشد عمل خواهی شد» و آن وقت ناگهان از من پرسیدند: «تو حضرت آقای قزوینی را زیارت و به خدمت ایشان رسیده‌ای؟» عرض کردم: «بلی قربان، آن مرحوم مثل یک معلم از شاگردش سؤال امتحانی می‌فرماید» پرسیدند: «منزل آقای قزوینی کجاست؟» عرض کردم: «قربان، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، خیابان فروردین، کوچه دانش، شماره ۲۰». باز فرمودند: «کی تو را به حضور ایشان معرفی کرد؟» عرض کردم: «قربان، همان کسی که بنده را به حضور حضرت عالی معرفی فرموده است.»

ایشان نظر ملاطفت‌آمیزی به من انداختند و دیگر فرمایشی نفرمودند. ولی وقتی خواستند تشریف ببرند، امرانه فرمودند: «این دو روزه دستوراتی را که به تو می‌دهند به خوبی اطاعت کن و انجام بده.» و از اطاق تشریف بردند. ولی دو دقیقه بعد با یکی از همان هفت-هشت نفری که در خدمتشان بودند به اطاق برگشتند و به آن جوان دانشجو تکلیف و امر فرمودند که شکم و سینه مرا معاینه کند و درضمن معاینه برداشت یا تشخیص خود را به عرضشان برساند و چنین شد و پنج دقیقه بعد تشریف بردند. از مهابت و تشخیصی که آن بزرگوار بدان آراسته بودند به عظمت مقام علمی آن بزرگوار پی بردم و خدا را شکر کردم که چنین طبیب حاذق و ماهری را بر سر من فرستاده است.

چهارشنبه جناب دکتر میر مرا عمل کرد و روزهای بعد دقیقاً ساعت هشت و نیم از حقیر ویزیت می‌فرمود و زخم را معاینه می‌کرد و وعده می‌داد که چهار -

پنج روز دیگر مرا مرخص خواهند فرمود و روز سوم اجازه دادند که از تخت پای بر زمین گذارم و آهسته چند قدم در اطاق راه بروم. از عمل جراحی بنده یک هفته گذشته بود ولی هنوز به اصطلاح آن ایام «بخیه»های زخم را نکشیده بودند. جناب دکتر متینی لابد به خاطر شریف مانده است که در آن ایام «نخ»های جراحی مثل امروز نبود که خود به خود جذب بدن شوند و نیازی به «بخیه کشیدن» نداشته باشد، بلکه می‌بایست جراح یا دستیار او همین که مطمئن شدند که زخم فی‌الجمله التیام یافته است با ابزار و آلات مخصوصی «بخیه‌ها را بکشند».

باری نه تنها بخیه‌های زخم من همچنان بر جای مانده بود که راه رفتن نیز برایم مشکل شده و دردمندی محل جراحی مانع از این بود که به راحتی راه بروم. دکتر باختر که هر روز مرا ویزیت می‌کرد، هی برای کشیدن بخیه‌ها امروز و فردا می‌فرمود و در پاسخ به آه و ناله من که می‌خواستم هرچه زودتر مرخص شوم و به سر کار اداری و تحصیل خود برگردم مرا به شکیبایی توصیه می‌کرد و گاه به شوخی می‌گفت: «مگر وقتی مرخص شوی شام و ناهار به این مرتبی و خوبی خواهی داشت؟! فعلاً مهمان ما باش.» و چون از طرفی اساساً قابلیت انعقاد خون این بنده بینوا خیلی کم است این است که دکتر باختر می‌گفت: تأخیر در التیام زخم تو بدان جهت است. من بنده نیز دستور حضرت شیخ اجل را که «بنشینم و صبر پیش گیرم» اطاعت کردم.

در شب‌های که سیزدهمین روز پس از عمل بود، جناب دکتر میر و دکتر باختر و دو-سه انترن دیگر آمدند و دکتر میر گزارش دکتر باختر را به دقت استماع فرمود و به معاینه زخم پرداخت و چیزهایی به دکتر باختر فرمود که من

نفهمیدم و مرا دلداری داد و تشریف برد. یکی دو ساعت بعد دکتر باختر و پزشک‌یار و سرپرستار آمدند و دکتر باختر بخیه‌ها را کشیدند و چند لحظه‌ای زخم خونریزی شدید کرد ولی آن پزشک‌یار زیر نظر دکتر باختر زخم را پانسمان کرد و از آنجا که به مقتضای این مثلی که خراسانی‌ها خیلی به آن تمثّل می‌جویند که: «هرجا سنگی ست به پای لنگی ست»، معلوم شد که زخم بنده چرکی شده است و از بعد از ظهر آن روز مقرر شد که «پنی‌سیلین» که آن وقت‌ها در شیشه‌های کوچکی بود که می‌بایست در یخچال نگهداری شود و هر هشت ساعت یک بار محتوای آن شیشه به بیمار تزریق شود، به من بنده تزریق شود و چنین شد.

یک هفته‌ای گذشت و من همچنان بر تخت بیماری بودم و تب هم مزید بر علت شده و بعضی شب‌ها خیلی التهاب و گاهی دردمندی داشتم. حالا هفدهم - هجدهم اسفند بود و من فقط با نامه که هر هفته یک بار برای مشهد پست می‌کردم (یعنی دوستان خراسانی آن را به پست می‌بردند) به والدینم خبر سلامتی و ادامه اشتغال را به کار و تحصیل می‌دادم. دو روز بعد آقای دکتر باختر که برای ویزیت آمده بود، یک کمی محل زخم را دستکاری کرد و با سرنگی از اطراف زخم خون البته چرکین و آلوده را استخراج کرد و آن شب تبم تخفیف یافت ولی نمی‌دانم با زخم چه کار کرده بود که فردا جناب دکتر میر که پس از چند روز که مرا ویزیت نکرده بودند به اطاق تشریف آوردند و آن لوحه در دست دکتر باختر را ملاحظه فرمودند و زخم را معاینه کردند به دکتر باختر یک تشریح محکمی زدند و خودشان سخت خشمگین شدند. یک نشتری از جیب روپوش خود درآوردند و به زخم دردناک من ور رفتند و بی‌اعتنا به داد و فریاد من نمی‌دانم با آن نشتر با من چه کردند که دومرتبه خون فراوانی از زخم جاری شد و مدتی طول کشید تا

سرپرستار یا پزشک‌یار آن را پانسمان مجددی کرد و جناب دکتر میر همچنان بالای سرم ایستاده بودند و دکتر باختر هم طفلکی همچنان مؤدب و ساکت و گوش به فرمان ایستاده بود و من بنده در این حالت هم از شدت دردمندی و هم بیشتر به سبب افسردگی و یاس از بهبود ناگهان به گریه افتادم و می‌گریستم.

جناب دکتر متینی و خوانندگان عزیز تمام این مقدماتی که در این صفحات به عرضتان رساندم فقط برای نقل فرمایشاتی‌ست که مرحوم مبرور دکتر یوسف میر - رحمة الله تعالی علیه - در آن لحظات بر من فرمودند و همین فرمایشاتشان که حاکی از کمال شرافت و دیانت و حسن اعتقاد و نهایت پایبندی آن مرحوم به اخلاق پزشکی‌ست، که من بنده آن را از این راه دور و به نشانه کمال احترام و سپاسگزاری عمیقی که از دو استاد بزرگوار فرزندان خلف دکتر یوسف میر، یعنی جنابان دکتر محمدعلی و دکتر علی محمد میر به حضورشان تقدیم می‌کنم و یقین دارم که این دو پزشک ارجمند شریف پای جای پای پدر والامقام خود می‌گذارند. خداوند این دو بزرگوار را در خدمت به خلق مزید توفیق عطا فرماید و عمرشان را دراز گرداند و درجات قرب آن طیب ملکوتی صفات را متعالی کند.

شاید دو سه دقیقه یا بیشترک گذشت که من گریه می‌کردم و ناگهان احساس کردم که دست نازنین دکتر میر بر چهره‌ام سایه انداخت و آن بزرگوار با عطوفت و مهربانی با پنبه یا «گاز»ی اشکهای مرا می‌سترد و من خجلت‌زده به تشکر و امتنان نگاهی به ایشان کردم ولی زبانم از هیبت ایشان بند آمده بود. و آن وقت دکتر میر به آرامی و ملاطفت فرمودند: «جوان، گریه نکن! ان شاء الله به

خواست خدا حالت خوب می‌شود. تو چه فکر می‌کنی؟ خیال می‌کنی طبیب می‌تواند معجزه کند؟ معجزه را پیغمبران و امامان می‌کنند. من طبیب یا هر طبیب دیگر در مقام معالجه بیمار مانند کسی هستیم که در کنار دیوار بسیار بلندی ایستاده است و در آن طرف دیوار سگی هار مشغول واق‌واق کردن و می‌خواهد از روی دیوار به این سوی که این مرد ایستاده بجهد و بپرد، این مرد فقط تعدادی سنگ در دست دارد و این سنگ‌ها را یکی پس از دیگری به امید آن که به سنگ اصابت کند به آن سوی دیوار می‌افکند، اگر خدای کمک فرمود و اراده‌اش بر این که سنگ به آن سگ اصابت کند آن مرد موفق خواهد شد و خدا را شکر خواهد کرد و گرنه آن سگ همچنان واق‌واق و جست‌وخیز می‌کند و ممکن است که آن سگ از جا برود و ممکن است از پشت آن دیوار به این طرف بجهد. طبیب هم همین‌جور است و مرض و بیماری در حکم آن سگ پشت دیوار است. طبیب آنچه را که می‌داند و مفید می‌شمارد برای بهبود حال بیمار و معالجه او انجام می‌دهد ولی شفا و بهبود واقعی دست خداوندی است که زندگی و مرگ را آفریده است. حالا تو به راحتی بخواب و از خداوند التماس کن که تو را شفا عنایت فرماید و یقین بدان که اراده حق تعالی بر معالجه و مراقبت هر طبیبی قاهر است.» و اضافه فرمود: «به من گفته‌اند تو نمازت را اینجا مرتب می‌خوانی. چه بهتر که بعد از نمازهای دعا کنی؛ من سنگ‌ها را انداخته‌ام و امیدوارم به آن سگ پنهان که بیماری و زخم چرکین توست اصابت کند و خودم هم یقین دارم که خداوند کمک خواهد فرمود و حالت خوب خواهد گشت و به زودی مرخص خواهی شد.»

شصت و پنج سال است که این سخن حکیمانه که نشانه شرافت و تقوی و دین‌باوری مرحوم مبرور دکتر یوسف میر است که خداهش بیامرزد، همواره آویزه گوش هوش من است و از آن زمان تاکنون هر وقت ابیات حضرت مولای روم را در مثنوی می‌خوانم که:

ما طبیبانیم شاگردان حق
 بحر قلزم دید ما را فانفلق
 آن طبیبان طبیعت دیگرند
 که به دل از راه نبضی بنگرند
 ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
 کز فراست ما به عالی منظریم
 آن طبیبان غذااند و ثمار
 جان حیوانی بدیشان استوار
 ما طبیبان فعالیم و مقال
 ملهم ما پرتو نور جلال

(مثنوی ۳/۲۷۰۱)

به یاد مرحوم مغفور دکتر یوسف میر می‌افتم که با آنکه صورتاً طیب طبیعت بود ولی به یقین معنأ روح و قلب شریفش به پرتوی از نور جلال حضرت ذوالجلال جلّت عظمته ملهم و منور بوده است.

یک خاطره دیگر هم از همان مدت اقامت در بیمارستان عرض کنم و آن وقت‌شناسی و دقت و ظرافت در حسن عمل مرحوم دکتر میر است. در

بیمارستان یکصد تختخوابی معروف بود که همه باید ساعت‌های خود را با تشریف‌آوردن جناب دکتر میر به بیمارستان تنظیم کنند و به‌راستی که چنین بود و من بنده هر روز می‌دیدم که درست سر ساعت هشت (دقت بفرمایید درست سر ساعت ۸ صبح) اتومبیل سیاهرنگ یا دودی‌رنگ دکتر میر که به نظرم «شورلت» یا «داج» سالهای ۱۹۳۷/۱۹۳۸ می‌بود. از همان در آهنی بزرگ بیمارستان وارد می‌شود و همان خیابانی را که آسفالته نبود و فقط «شوسه» بود طی می‌کند تا دکتر میر به داخل بیمارستان تشریف آورد.

خدای را شکر که این حقیر ناچیز درست در بیست و هفتم اسفند آن سال از بیمارستان مرخص شد و در سوم یا چهارم فروردین ۱۳۲۷ با هواپیمای روس‌ها به مشهد مشرف شد.

با عرض سلام به خوانندگان محترم این مقاله که با نام عزیز دکتر یوسف میر و نام گرامی ایرج افشار مزین است به جنابان دکتر محمدعلی و دکتر علی محمد میر تقدیم می‌دارم.

بعداالتحریر: انتخاب عنوان این مقاله مرهون ذوق لطیف جناب آقای استاد دکتر متینی است؛ زیرا بنده آن را بدون عنوان خدمتشان تقدیم کرده بودم.

احمد مهدوی دامغانی